مجموعه ۶ جلدی

قصه های به یادماندنی جلد سوم



عروسی قو

موش کوچولوی دانا و مار زورگو

آنی، دخترک یتیم

جزیره گنج

عروسی خانم موشه

الاغ آواز خوان















الاغ آواز خوان

به‌روایت:شاگاهیراتا
ترجمهٔ بیژن‌نامجو



نشر برف تلفن : ۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار:۶۹۵۱۰۵۸
تهران:صندوق پستی ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

الاغ آواز خوان
به روایت : شاگاهیراتا
بازنوشنه : بیژن نامجو
کارشناس فنی و هنری : محمد علی کشاورز
چاپ هفتم : ۱۳۸۳
چاپ : شفق
تعداد : ۱۰۰۰۰ نسخه
شماره : ۱۲-۷۶ برف

شابک : ۳-۰۲-۶۴۱۸-۹۶۴

الاغ‌آوازخوان / به روایت شاگاهیراتا ؛
ترجمه بیژن نامجو .— تهران: نشر برف، ۱۳۷۶ .
۱۲ ص.: مصور (رنگی).
ISBN 964-6418-02-3:
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا .
گروه سنی: ب.
چاپ دوم: ۱۳۷۹ .
۱.داستانهای حیوانات. الف.شاگاهیراتا .
ب.نامجو، بیژن، مترجم.

دا
۵۹۰

کتابخانه‌ملی‌ایران
۷۶-۱۰۲۲۲م

به‌نام خدا



روزی، روزگاری در دهکده‌ای کوچک، آسیابانی بود که الاغی داشت. سالها الاغ برای آسیابان کار کرده بود و بارهای سنگین را از اینجا به‌آنجا برده بود. ولی حالا دیگر پیر شده بود و نمی‌توانست بار بکشد.

روزی از روزها، آسیابان الاغ را از خانه‌اش بیرون کرد و گفت: «برو هر جا که دلت می‌خواهد. من دیگر علف مفت به‌تو نمی‌دهم.»

الاغ بیچاره تا شب، این طرف و آن طرف رفت. دیگر خسته و گرسنه شده بود. با خود گفت: «باید از اینجا بروم و برای خودم چیزی پیدا کنم و بخورم.»



الاغ از دهکده بیرون رفت. از آسیابان و آسیابش دور شد. کنار درخت پیری رسید که شاخه‌هایش شکسته بود و چند شاخهٔ تازه از روی تنه‌اش جوانه زده بود. کنار درخت پر از علفهای سبز و تازه بود. الاغ گرسنه، تا آنجا که شکمش جا داشت، علف خورد و سیر شد. بعد با خود گفت: «زیاد بد هم نشد. حالا دیگر بار نمی‌برم و منت آسیابان نمی‌کشم.»

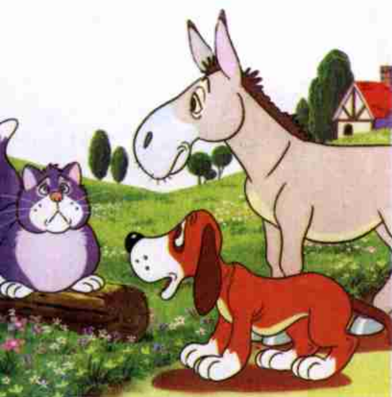
و راه افتاد و رفت و رفت تا اینکه چشمش به‌سگی افتاد که تنها و غمگین کنار جاده نشسته بود. الاغ گفت: «سلام دوست من، چرا تنها نشسته‌ای؟ چرا این‌قدر غمگین و ناراحتی؟»

سگ آهی کشید و گفت: «دست به‌دلم نگذار که خیلی ناراحتم!» الاغ پرسید: «آخر برای چی؟»



سگ گفت: «سالهای سال برای صاحبم کار کردم. همراهش به‌شکار می‌رفتم. آن‌قدر این طرف و آن طرف می‌دویدم که خسته و کوفته به‌خانه برمی‌گشتم. اما دیروز که ما به‌شکار رفته بودیم، گرگی سر راهمان را گرفت و من که پیر شده‌ام نتوانستم جلویش بایستم و با او بجنگم. صاحبم که از گرگ ترسیده بود، همهٔ تقصیرها را گردن من انداخت و امروز، مرا از خانه‌اش بیرون کرد و گفت: «برو هر جا دلت می‌خواهد. من با تو کاری ندارم.» من هم آمدم بیرون. حالا نمی‌دانم کجا بروم و چه خاکی به‌سرم کنم.»

الاغ گفت: «غصه نخور که خدا بزرگ است و کسی را بی‌پناه نمی‌گذارد. بیا دوتایی برویم، جای مناسبی پیدا کنیم و زندگی کنیم.»

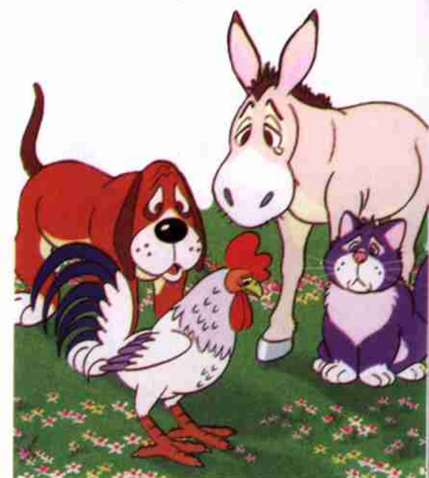


آنها راه افتادند. رفتند و رفتند، تا رسیدند به‌گربه‌ای که تنها و غمگین روی کندهٔ درختی نشسته بود. نزدیک گربه که رسیدند، سلام کردند. الاغ پرسید: «چی شده؟ چرا این‌قدر غمگینی؟»

گربه گفت: «باید غمگین باشم. سالها در خانهٔ صاحبم موش گرفتم و خدمت کردم. ولی حالا که پیر شده‌ام، او گربهٔ دیگری آورده و مرا از خانه بیرون انداخته است. می‌گویید غمگین نباشم؟»

الاغ گفت: «ما هم مثل تو هستیم. بیا با هم برویم، ببینیم خدا چه می‌خواهد؟»

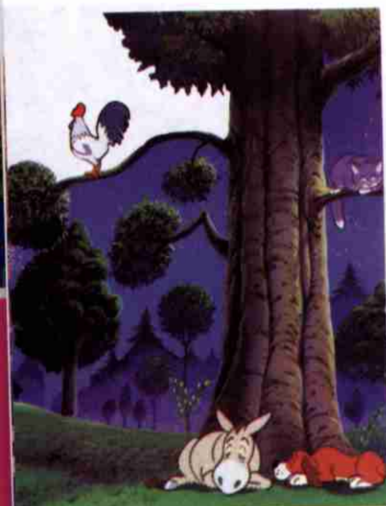
گربه هم قبول کرد و دنبال آنها راه افتاد تا بروند و جای خوبی برای زندگی پیدا کنند.



آنها رفتند و رفتند تا به‌خروسی رسیدند. خروس روی سر در خانه‌ای ایستاده بود و با صدای غمگینی قوقولی‌قوقو می‌کرد. الاغ جلو رفت، سلام کرد و گفت: «خروس جان، چه مشکلی داری که این قدر غمگین آواز می‌خوانی؟»

خروس گفت: «روزگاری من سحرخیزترین خروس آبادی بودم. هر شب سحر بیدار می‌شدم و آن قدر آواز می‌خواندم که همه را بیدار می‌کردم. اما حالا پیر شده‌ام و گاهی خواب می‌مانم. صاحبم می‌خواهد سر مرا ببرد و گوشتم را بپزد و بخورد.»

الاغ گفت: «ممکن است تو پیر شده باشی و نتوانی سحر بیدار شوی. ولی هنوز صدایت زیبا و خوش‌آهنگ است. می‌توانی از این صدا استفاده کنی. با ما بیا. می‌رویم جای مناسبی پیدا می‌کنیم و به‌خوشی روزگار می‌گذرانیم.»



خروس هم قبول کرد و دنبال آنها راه افتاد. کم‌کم هوا تاریک شد و آنها مجبور شدند کنار درختی توقف کنند.
سگ و الاغ کنار درخت خوابیدند. اما گربه و خروس رفتند بالای درخت و روی شاخه‌های آن نشستند. از گرسنگی خوابشان نمی‌برد و دور و بر را نگاه می‌کردند. ناگهان خروس گفت: «من از دور نوری را می‌بینم. انگار کلبه‌ای است. بیایید برویم آنجا، شاید چیزی پیدا کنیم و بخوریم.» الاغ و سگ هم قبول کردند و دوباره راه افتادند. رفتند و رفتند، تا به کلبه رسیدند. از پشت پنجرهٔ آن به‌داخل نگاه کردند. روی میز غذاهای زیادی بود و چهار مرد دور میز نشسته بودند و غذا می‌خوردند. کنار دست آنها هم سکه‌های طلا جمع بود. الاغ گفت: «اینها دزد هستند. باید این دزدها را از کلبه بیرون کنیم.» خروس به‌داخل کلبه نگاهی کرد و گفت: «آنها چهار نفر مرد قوی هیکل هستند، چطوری می‌خواهی آنها را بیرون کنیم؟»



گربه گفت: «راست می‌گوید، آنها خیلی قوی هستند. قیافه‌هایشان را نگاه کن. ما چی؟ خسته و گرسنه!»

سگ از خستگی چرت می‌زد. اما الاغ در فکر بود. داشت نقشه‌ای می‌کشید. الاغ می‌دانست که با فکر می‌توان بر زور بازو پیروز شد. پس باید فکر می‌کرد و نقشهٔ خوبی می‌کشید.

الاغ دوستانش را به‌کناری برد و نقشه‌اش را برای آنها گفت. همه تعجب کردند. نقشهٔ خوبی بود. باید زودتر دست به‌کار می‌شدند.

آنها آهسته جلو رفتند و الاغ دو پای جلویش را بالا آورد و گذاشت لب پنجره. سگ پرید به‌پشت الاغ و آنجا ایستاد. بعد نوبت گربه بود. او هم پرید بالا و روی پشت سگ ایستاد. حالا فقط خروس مانده بود. او هم پرید روی پشت گربه.

سایهٔ حیوانها افتاد داخل اتاق. سایه مثل یک غول بزرگ و ترسناک بود. دزدها با دیدن این غول به‌وحشت افتادند.



در همین لحظه حیوانها شروع کردند به‌سر و صدا کردن. صداهایشان درهم پیچید و صدای وحشتناکی ایجاد کرد و دزدها بیشتر ترسیدند و وحشتزده پا به‌فرار گذاشتند. آن‌قدر ترسیده بودند که حتی سکه‌هایشان را هم جا گذاشتند.

با فرار کردن دزدها، چهار دوست از شادی فریاد کشیدند: «زنده باد، ما برنده شدیم. دزدها فرار کردند.»

همه به‌فکر الاغ آفرین گفتند و رفتند داخل خانه. دور میز نشستند و مشغول خوردن شدند. گربه همان‌طور که ماهی را به‌دندان می‌کشید، گفت: «نقشه‌ات عالی بود الاغ جان!» خروس هم دانهٔ ذرتش را قورت داد و گفت: «بله، من فکر نمی‌کردم این قدر زود موفق شویم!»

الاغ گفت: «نقشهٔ من خوب بود، اما کمک شما هم خیلی مؤثر بود. اگر همیشه با هم باشیم، در هر کاری موفق می‌شویم. با هم بودن خیلی مهم است. تنها هیچ کاری نمی‌شود کرد.»



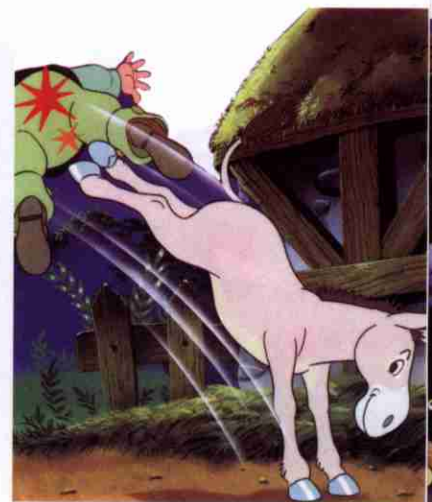
و اما بشنوید از دزدها. آنها رفتند و رفتند و کنار درختی ایستادند. سردستهٔ دزدها گفت: «ما خیلی زود ترسیدیم و فرار کردیم. باید برگردیم و با آن غول بجنگیم. غول که ترس ندارد.» سردسته رو به‌یکی از دزدها کرد و گفت: «ما اینجا می‌مانیم. تو برو سر و گوشی آب بده، شاید بتوانی سکه‌ها را با خودت بیاوری. شاید هم توانستی، غول را از پا در آوری.»

دزد بیچاره می‌ترسید و نمی‌خواست قبول کند. اما آن قدر به‌او اصرار کردند که قبول کرد و راه افتاد آمد طرف کلبه. دزد آهسته آهسته داخل کلبه شد. همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. وقتی نزدیک بخاری رسید، دو تا شعلهٔ کوچک داخل بخاری به‌چشمش خورد. فکر کرد آتش بخاری است. خواست کبریتی را روشن کند.



اما همینکه دزد بیچاره کبریت را نزدیک شعله‌ها برد، گربه بیدار شد و صدای وحشتناکی کرد و با پنجه افتاد به‌جان دزد. آخر آن آتش نبود. نور چشمهای گربه بود. دزد فریاد زد: «وای سوختم. آی کمک!» دزد فرار کرد، اما پشت در پایش را روی دم سگ گذاشت. سگ هم بیدار شد و پای دزد را به‌دندان گرفت. از درد باز فریاد دیگر زد و به‌حیاط دوید. اما گوشهٔ حیاط الاغ خوابیده بود. او هم بیدار شد و عصبانی لگد محکمی به‌دزد زد. لگد الاغ آن‌قدر محکم بود که دزد چند متر آن طرف‌تر پرت شد.

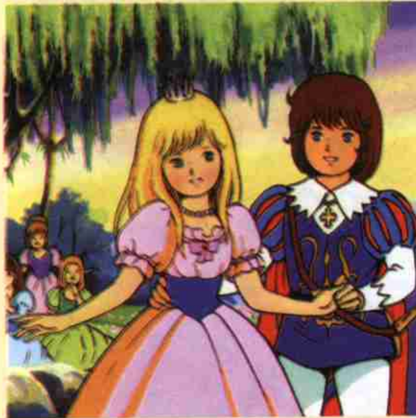
دزد از وحشت فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. می‌گفت: «به‌دادم برسید! غولها دارند مرا می‌کشند.»



خروس که روی پشت‌بام خوابیده بود بیدار شد و از آن بالا روی سر دزد پرید و با نوک تیزش به‌جان دزد افتاد.
دزد پا به‌فرار گذاشت. وقتی به‌دوستانش رسید، گفت: «آنجا خانهٔ غولهاست. ما دیگر به‌آن خانهٔ ترسناک نمی‌رویم. من که پا به‌آنجا نمی‌گذارم.

به‌این ترتیب، دزدها رفتند و خانه شد مال حیوانها. آنها دور هم جمع شدند و روزگار خوشی را شروع کردند.
همه کار می‌کردند و غذا تهیه می‌کردند و شب دور هم جمع می‌شدند و با خوشی می‌گفتند و می‌خندیدند. آنها در آن کلبهٔ جنگلی چه روزگار خوشی داشتند!

نشر برف
تلفن : ۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار: ۶۹۵۱۰۵۸
تهران: صندوق پستی ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵





عروسی قو

ترجمهٔ ناصر جلالیان
بازنویس: بیژن نامجو



روزی‌روزگاری در گوشه ای از این دنیای‌بزرگ ، پسر جوانی‌بود به نام جک . جک پسر حاکم آن سرزمین بود . او روزها به شکار می‌رفت و در جنگل و کوه و دشت سوار بر اسب این طرف و آن‌طرف می گشت . یک روز وقتی‌در جنگل به کنار دریاچه ای رسید ، دید پنج قوی بسیار زیبا روی‌آب دریاچه شنا می‌کنند . جک می‌خواست که قوها را شکار کند . این بود که پشت درختی مخفی شد ، ولی‌ناگهان اتفاق عجیبی‌اقتاد . قو ها از آب بیرون آمدند و به صورت پنج دختر زیبا تغییر شکل دادند.



جوان از پشت درختها بیرون آمد و نزد دخترها رفت و گفت : «وقتی‌شماها شکل قو بودید و روی‌آب شنا می‌کردید دیدم . می‌خواهم بدانم برای‌چه به شکل قو در آمده اید ؟ »

یکی‌از دخترها گفت : «من "اُدِت" هستم . دختر حاکم کشور همسایهٔ شما . یک روز جادوگر پیر و بدجنسی به خواستگاری‌من آمد ، اما من قبول نکردم که همسرِ او شوم . جادوگر هم عصبانی‌شد و مرا جادو کرد . از آن زمان ، من واین دوستانم روزها به شکل قو در می‌آییم و شبها به شکل انسان .»

جوان از شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت :«من هر طور که شده شماها را نجات می‌دهم !»

جادوگرپیر صدای‌حرف زدن آن جوان‌با دخترحاکم را شنید و خودش را به صورت جغدی در آورد و به آنها حمله‌کرد. پسرجوان





شمشیر خود را کشید و خواست جغد را از آنجا دور کند . ناگهان شمشیر جوان به پرهای جغد خورد و بدن جادوگر پیر را زخمی کرد.
جادوگر فریاد زد : « من این کار تو را جواب می‌دهم . » جغد که زخمی‌شده بود ، پر زد و از آنجا رفت .
پسر جوان به ادت گفت : «چطوری‌می‌شودطلسم جادوگررا باطل کرد تا تو به حالت اول برگردی؟»
دختر گفت : «اگر جوانی شجاع پیدا شود که از این جادوگر نترسد و به خواستگاری‌من بیاید ،طلسم جادوگر باطل می‌شود ومن به حالت اول برمی‌گردم .»
دیگر هوا روشن شده بود . با روشن شدن هوا ، دخترها دوباره به صورت قو در آمدندو پرواز کردند و رفتند . پسر جوان که از جادو شدن دخترها ناراحت شده بود ، تصمیم گرفت به آنها کمک کند . او می‌خواست به جنگ جادوگر برود .



وقتی‌جوان‌به خانه رسید ، این مسئله را با پدر و مادرش درمیان گذاشت و گفت : «من می‌خواهم به خواستگاری‌ادت بروم و او را به عنوان همسرم انتخاب کنم .»

پدر و مادرش قبول کردند . روزی‌از روزها جوان به جنگل رفت تا ادت را پیدا کند و او را به خانه بیاورد و در حضور پدر و مادرش از او خواستگاری کند.

جوان گشت و گشت و ناگهان دختری‌را دید که خیلی‌خیلی‌شبیه ادت بود . دختر جلو دوید و سلام کرد . جوان که فکر می‌کرد ادت را پیدا کرده است ، او را همراه خود به خانه آورد تا مراسم خواستگاری‌انجام شود .

شب وقتی‌همه اقوام و دوستان حاکم جمع شدند و مراسم خواستگاری‌انجام شد ، ناگهان دختر دیگری‌به خانهٔ‌آنها آمد و به جوان گفت: «ادت واقعی من هستم . این دختر جادوگر پیر است و تو از او خواستگاری کرده ای !»



دختر جادوگر ،یعنی‌همان ادت دروغگو ،خنده ای کرد واز مجلس بیرون رفت . در همان حال رو به ادت گفت : «تو دیگر به شکل انسان بر نمیگردی ، چون جک از من خواستگاری کرد نه تو !»

در همان لحظه جادوگرپیر هم ظاهر شد و خندهٔ وحشتناکی کرد .

جوان شمشیرش را بیرون آورد تا جادوگر پیر را بکشد ،اما نور شدیدی‌در چشمش افتاد و نتوانست جادوگر را بکشد . جادوگر هم از فرصت استفاده کرد و فرار کرد .

جادوگر همان طور که فرار می‌کرد ، با صدای‌بلند می‌گفت : «تو مجبوری‌با دختر من ازدواج کنی نه با ادت . ادت باید در چنگ



من اسیر باشد .»

ادت که خیلی ناراحت شده بود ، از جوان خداحافظی کرد و رفت . او گفت : «جادوگر نمی گذارد که طلسم من شکسته شود و من به شکل اول بر گردم .»

ادت گریه کنان وارد جنگل شد . اما جوان که دلش به حال دختر بیچاره سوخته بود ، به دنبال او به جنگل رفت تا او را پیدا کند.

جوان همان طور که در میان درختها به دنبال ادت می گشت ، صدا می زد : «ادت ! کجایی! ادت آیا صدای من را می شنوی ! من جز با تو ، با هیچ کس دیگری ازدواج نمی کنم ! من با دختر جادوگر پیر ازدواج نمی کنم . ادت کجا هستی؟ »





در جنگل تاریک ادت به تنهایی‌جلو رفت تا به دوستانش رسید . دوستان او که منتظرش بودند ، با دیدن او خوشحال شدند و همه بلند شدند ودور او جمع شدند و او را بو سیدند .

اما ادت غمگین بود . ناگهان به گریه افتاد و به دوستانش گفت : «ما نمی‌توانیم به شکل اول برگردیم . جادوگرپیر دخترش را به شکل‌وقیافه من درآورد و سر راه جوان قرار داد . جوان هم از او خواستگاری کرد . حالا ما باید تا پایان عمر ، همین طور به شکل قو باشیم. من از شماها معذرت می‌خواهم که مجبورهستید به خاطر من ، سختی بکشید و به شکل قو باشید.»

نزدیکیهای‌صبح بود که جوان به جایی‌که ادت و دوستانش نشسته بودند رسید . او خوشحال شد و رو به ادت گفت :«من آمده‌ام که تو را از دست جادوگر نجات بدهم و تا این کار را نکنم به خانه برنمی‌گردم .»



جادوگر که صدای‌جوان را شنیده بود ، دوباره خود را به صورت جغدی‌در آورد و به جوان و ادت حمله کرد . جوان شمشیر رابیرون آورد و به جغد حمله کرد . اما جغد با چنگالهای‌تیزش پای‌جوان را زخمی‌کرد .

جوان عصبانی شد و ضربهٔ محکمی‌به جغد زد . طوری‌که جغد ترسید و فرار کرد . جغد که همان جادوگر بود ، با صدای‌بلند می‌خندید و می‌گفت : «شماها نمی‌توانید طلسم مرا باطل کنید ! در این دنیا هیچ کس نمی‌تواند به جنگ من بیاید . ای‌جوان احمق منتظر باش تا این بار بیایم و تو را بکشم !»





ادت که این حرفها را شنید ، به طرف دریاچه دوید ، تا خودش را در آب دریاچه غرق کند و برای‌همیشه از دست جادوگر پیر نجات پیدا کند . او همان طور که به طرف دریاچه می‌دوید ، با صدای‌بلند می گفت : «ای جوان فداکار ، تو به دنبال کار خود برو ! به خانه ات برگرد .تو نمی‌توانی‌با این جادوگر بد جنس در بیفتی . می‌ترسم به جان تو هم آسیبی‌برساند . من خودم حاضرم ، جانم را فدای‌همهٔ‌شماها بکنم .»

حالا دیگر ادت به نزدیک دریاچه رسیده بود . او از بالای‌پرتگاه خودش را داخل آب انداخت . دوستان ادت که این صحنه را دیدند ، از شدت ناراحتی‌جیغ کشیدند و گریه کردند .



جوان که به دنبال ادت می‌دوید،به چشم خود دید که چطور دختر بیچاره ازبالای پرتگاه‌به داخل دریاچه افتاد.او با اینکه پایش زخمی‌بود وبه زحمت راه می‌رفت برای‌نجات دختر به طرف پرتگاه دوید .جوان در حال دویدن فریاد می‌زد:«من اجازه نمی‌دهم که جادوگر موفق شود! من هر طور شده تورا نجات می‌دهم!»

جوان‌که دیگر به لبه پرتگاه رسیده بود،خودش را داخل آب دریاچه انداخت تا دختر را نجات دهد . او در آب شیرجه زد و شنا کرد این طرف را گشت ،آن طرف را گشت وادت را صدا زد .

درآن بالا ،دوستان ادت ایستاده بودند و او را صدا می‌زدند.



مدتی گذشت . دوستان ادت که بالای‌تخته سنگ ایستاده بودند ، دیگر از پیدا شدن ادت نا امید شده بودند. ناگهان از زیر آب دو نفر بیرون آمدند جوان و دوستشان ادت . بله سرانجام جوان موفق شده بود که ادت را نجات بدهد . جوان با زحمت وتلاش‌دختر جوان را به ساحل آورد .

دوستان ادت با دیدن آنها، فریاد شادی کشیدند . جوان دست ادت‌را گرفت و او را از آب بیرون آورد. با فدا کاری‌جوان، طلسم جادوگر باطل شده بودوبا اینکه روز روشن بود او دیگر به شکل قو در نیامد. جوان با ادت ازدواج کرد و آن دو سالهای‌سال در کنارهم با خوبی‌و خوشی‌زندکی کرد .

آنی ، دخترک یتیم



بازنوشته: بیژن نامجو





نشر برف
تلفن : ۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار: ۶۹۵۱۰۵۸
تهران: صندوق پستی ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵



به نام خدا



سالها پیش ، دهکدهٔ کوچکی بود به نام «آونلی» . در این دهکده برادر و خواهری زندگی می کردند. برادر ماتیو و خواهرش که ماریلا نام داشت . آنها با اینکه پیر شده بودند، فرزندی نداشتند. برای همین تصمیم گرفتند تا از پرورشگاه پسری بگیرند و او را به فرزندی قبول کنند. از دوستشان خواهش کردند و او قول داد پسری برایشان پیدا کند و به آونلی بفرستد.

روزی که ماتیو به ایستگاه قطار رفت تا پسرک را به خانه ببرد ، با تعجّب دید که دختر بچّه ای با صورت کک مکیِ و موهای بلند قرمز، آنجا ایستاده است . وقتی‌دخترک ماتیو را دید، با خوشحالی گفت :«عمو ماتیو !آمدید! من« آنی »هستم . خوشحالم که مرا به فرزندی قبول کردید . » ماتیو که منتظر دیدن پسر بچه ای بود ، با تعجّب گفت : « ما که پسر خواسته بودیم ، چرا تو را فرستاده اند! کار کشاورزی برای دختر کوچکی‌مثل تو سخت است .»

امّا آنی آنقدر خوشحال بود که گفت :«من حاضرم هر کار سختی را انجام دهم !»

آنیِ و ماتیو سوار کالسکه شدند تا به خانه بروند. بهار بود و درختان کنار جاده پُر از شکوفه های‌سفید بودند. آنی با خوشحالی



فریاد زد: «آه خدای‌من ! جادهٔ سفید شادی !»

آقای ماتیو که از دیدن دخترک ناراحت شده بود ،کم کم با شنیدن حرفهای شیرین او،اوقاتش شیرین شد و از او خوشش آمد . مخصوصاً از اسم گذاری رویآن جاده . وقتی کالسکه به خانه رسید ، نوبت ماریلا بود که از دیدن آنی تعجّب کند. او هم ناراحت شد و به برادرش گفت : « این دختر بچه را از کجا آوردی !»

آنی‌که از شنیدن این حرف ناراحت شده بود، به گریه افتاد و گفت :«یعنی نمی خواهید من رانگه دارید !» روز بعد ماریلا دست آنی را گرفت و او را به خانهٔخانم دیگری برد تا آنی را به پرورشگاه برگردا نند. این کار آنی را به گریه انداخت .

آنی‌که دید ممکن است او را به پرورشگاه برگردانند،خیلی گریه کرد . خانم ماریلا هم دلش به حال او سوخت و تصمیم گرفت او را به فرزندی قبول کند. به طرف آنی‌رفت ، با مهربانی دستی به سرش کشید و گفت : «گریه نکن کوچولوی من ! تو همین جا می مانی، تو دختر کوچک من می شوی ! خودم از تو نگهداری‌میکنم .»



بعد ماریلا دست آنی‌را گرفت و با هم بطرف خانه رفتند. آنی که از حرفهای ماریلا خوشحال شده بود، شروع کرد به شیرین زبانی آن قدر حرفهای قشنگ و شیرین زد که ماریلا به خنده افتاد. نزدیک خانه که رسیدند، آنی گفت :«خیلی خیلی از شما متشکرم . ممنونم که مرا از آن وضع نجات دادید. قول می دهم که دختر خوبی باشم و در کار ها به شما کمک کنم .»

ماتیو ،ماریلا و آنی زندگی‌تازه ای را شروع کردند. آنی به قولی‌که داده بود عمل کرد و در همهٔ کارها به آنها کمک می‌کرد. هم در کارهای خانه و هم در کارهای مزرعه .

در همسایگی‌آقای ماتیو و خانم ماریلا ، خانوادهٔ دیگری زندگی می کردند. آنها دختر کوچکی داشتند به نام دیانا. دیانا در شهر به مدرسه می رفت و چند هفته ای بود که به دهکده برگشته بود تا پدر و مادرش را ببیند.

ماریلا، آنی را به خانهٔ همسایه برد تا با دختر آنها دوست شود و با او بازی‌کند. آنی از دیدن دیانا خوشحال شد. خیلی زود دو دختر بچه دوستان صمیمی شدند و هر روز با هم بازی می‌کردند. وقتی‌مدرسه ها باز شد، هر دو با هم به مدرسه می رفتند.



دیانا وآنی هر روز به مدرسه می رفتند و با هم به خانه بر می گشتند. در کلاس آنها پسری بود به نام گیلبرت .گیلبرت پشت سر آنی‌می‌نشست . او پسر بازیگوش و شیطانی بود و سر به سر بچه ها می گذاشت . روزی‌قبل از اینکه معلم به کلاس بیاید، رو به آنی گفت :«اینها موی‌تو است یا هویج ! »

آنی از شنیدن این شوخی ،خیلی عصبانی‌شدو با تختهٔ زیر دستی اش به سر گیلبرت کوبید. گیلبرت که متوجّه اشتباهش شده بود، عذر خواهی‌کرد. امّا آنی به حرف او توجّهی نکردو گفت : «اینجا کلاس درس است نه جای‌شوخی و بی ادبی. کسی هم که بی ادب باشد باید تنبیه شود.»

روزی از روزها دیانا به خانهٔ آنی رفت ،تا مثل همیشه با هم بازی کنند.امّا آنی اشتباهاً شربتی به دیانا داد که او را مسموم کرد. حال دیانا بهم خورد و دلش درد گرفت . آنی‌دیانای بیمار را به خانه شان برد. فردای‌آن روز دسته گلی خریده به خانهٔ دیانا رفت تا حال او را بپرسد. امّا مادر دیانا از اشتباه آنی، آنقدر ناراحت شده بود که او را به خانه شان راه نداد و گفت :« از اینجا برو ! دیانا به دوست



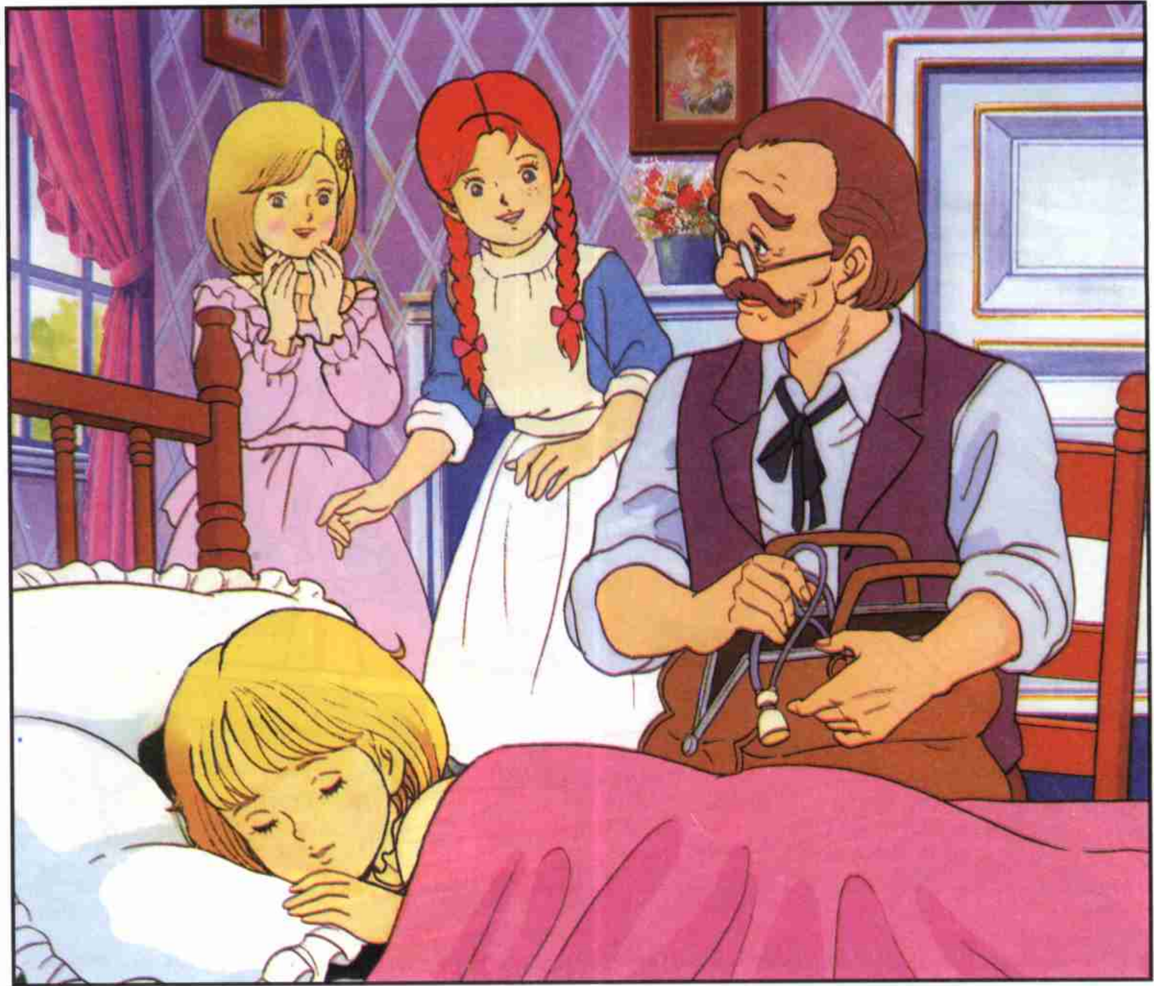
سر به هوا و بی ادبی مثل تو احتیاج ندارد. »

بعد در خانه را محکم بست و به داخل خانه رفت. آنی خیلی ناراحت شد و از اینکه بهترین دوستش را از دست داده بود گریه کرد.

از آن ماجرا مدتها گذشت. پاییز گذشت و زمستان رسید. برف همه جا را سفید کرد. روزی از روزها، ماریلا به دهکدهٔ همسایه رفت تا یکی از دوستانش را ببیند. آنی و ماتیو تنها بودند.

شب بود و آنها آماده می شدند تا بخوابند. ناگهان کسی در زد و وقتی در را باز کردند، دیانا پشت در بود. دیانا با ناراحتی گفت: «آنی کمکم کن، خواهرم تب دارد. پدر و مادرم به شهر رفته اند و من نمی‌دانم چکار کنم.»

آنی همراه دیانا به خانهٔ آنها رفت و ماتیو هم برای آوردن دکتر، کالسکه را به راه انداخت. آنی خواهر دیانا را پاشویه کرد، دستمال خیس روی پیشانیش گذاشت تا تبش پایین بیاید. وقتی دکتر آمد، با دیدن کارهای آنی، به او آفرین گفت. چون تب بیمار پایین آمده بود. وقتی مادر دیانا از شهر برگشت و شنید که آنی جان دخترش را نجات داده است، به خانهٔ آنها رفت. از او تشکر کرد و از رفتار



گذشته اش عذر خواهی کرد. بعد هم همهٔ آنها را برای خوردن شام دعوت کرد.

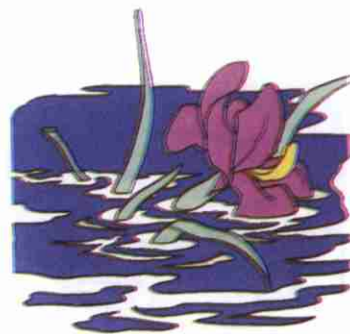
آنی با کمک دوستان همکلاسی اش ، نمایشنامه ای را تمرین می کردند. یکی از نقش های نمایش مربوط به دختری بود که چون دهکده اش در خطر بود ،به تنهایی سوار قایق شد و از رودخانهٔ خروشان می گذشت و برای مردم دهکده اش کمک می آورد.

چون اجرای این نقش ، کار خطر ناکی بود، هیچ یک از بچه ها آن را قبول نکردند. اما آنی این نقش را پذیرفت .

روز اجرای نمایش ، سعی کرد ترس را فراموش کند و نقش خود را خوب اجرا کند . او به تنهایی سوار قایق شد و راه افتاد.

هرچه از ساحل رودخانه دورتر می شد، ترس او هم بیشتر می شد . وقتی به وسط رودخانه رسید ، دید قایقش پر از آب است .

آنی که خیلی ترسیده بود ، بلند شد و با دقّت ، کف قایق را نگاه کرد .بله قایق سوراخ بود و آب وارد آن می شد. آنی با صدای بلند فریاد زد و کمک خواست ، چون لحظه لحظه قایق سنگین تر می شد و ته آب می رفت و او غرق می شد . امّا هرچه آنی فریاد زد و کمک خواست ، صدایش به بچّه ها نرسید .



آنی فکر کرد و تنها راهی که به نظرش رسید ،این بود که خودش را به پایه های پل برساند . قایق را به آنطرف برد و وقتی به پل رسید، خودش را به پایهٔ پل رساند و از آن بالا رفت و روی تکه چوبی نشست . امّا آنجا هم تنها بود و صدایش به بچه ها نمی رسید. دیگر خسته و نا امید شده بود و گریه اش گرفته بود که ناگهان صدایی شنید. وقتی خوب دقت کرد ،گیلبرت را دید که با قایقی به طرف او می آید . گیلبرت قایق را کنار پایهٔ پل رساند و او را سوار کرد و به آن طرف رودخانه رساند . آنی از گیلبرت تشکّر کرد و گذشته ها را فراموش کرد.

مدتها گذشت آنی درس خواند و مدرسه را تمام کرد . آنی از بچگی دوست داشت معلّم شود . او خودش را آماده کرد تا در امتحان ورودی تربیت معلّم شرکت کند . در آن نزدیکی مدرسهٔ معروفی بود به نام« کوئین ». آنی این مدرسه را انتخاب کرد .

روزی که نامهٔ پذیرش و دعوت از آنی به خانه شان رسید ، ماریلا و ماتیو از شدت خوشحالی، اشک شوق ریختند . آنها مثل یک پدر و مادر مهربان قبولی آنی را به او تبریک گفتند. آنی علاوه بر قبولی در مدرسه ، نفر اوّل هم شده بود. آنی بین همهٔ دختران و گیلبرت



از بین همهٔ پسران.

مردم دهکده از شنیدن این خبر، خوشحال شدند این موفقیت را به آنی و گیلبرت تبریک گفتند. آنها در میدان دهکده جمع شدند و برای این دختر و پسر زرنگ و با هوش جشن باشکوهی برپا کردند. زمانی که نوبت آنی رسید، تا از مردم تشکر کند، او از شدت خوشحالی گریه کرد. لبهایش لرزید و نتوانست حرف بزند.

در این لحظه گیلبرت به کمک او آمد و با صدای‌بلند گفت: «آنی! امیدوارم همیشه ودر تمام لحظه های‌زندگی موفق باشی.»
با این حرف فریاد مردم بلند شد. همه با خوشحالی برای گیلبرت و آنی آرزوی موفقیت کردند. جشن آن روز به خوبی و خوشی پایان گرفت.

شهری که مدرسهٔ کوئین در آن قرار داشت، از دهکدهٔ آونلی دور بود.
آنی‌در آنجا خانه ای اجاره کرد و چون تنها بود و از ماتیو و ماریلا دور بود احساس ناراحتی می کرد.



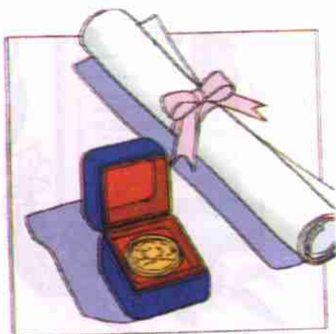
گاهی ناراحتی او آنقدر زیاد می‌شد که با صدای بلند گریه می‌کرد و با خود می‌گفت : «عمو ماتیو، عمه ماریلا، شما کجا هستید؟ حالتان چطور است ؟ آیا سالم و سر حال هستید. من که دیگر نمی توانم دوری شما را تحمل کنم . کاش مثل سابق در کنار شما بودم. افسوس که نمی توانم .»

گاهی هم برای آنها نامه می‌نوشت و در نامه حرفهایش را به آنها می زد. با همهٔ اینها آنی با جدّیت درس می‌خواند و کتابهایش را مطالعه می‌کرد تا اینکه ...

بله سرانجام روزی رسید که دورهٔ تحصیل آنی در مدرسهٔ کوئین به پایان رسید .

با تمام شدن این دوره او می بایست در دانشگاه درس بخواند. آنی چند روزی فرصت داشت تا به دهکدهٔ آونلی برگردد و ماتیو و ماریلا را ببینند.

در مدرسهٔ کوئین هم آنی شاگرد اوّل شد و جایزه گرفت . آنی سوار قطار شد و به دهکده آمد. در ایستگاه قطار، ماتیو و



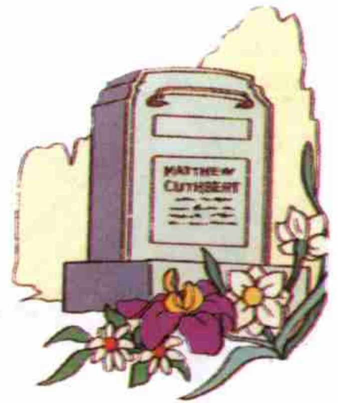
ماریلا منتظرش بودند. وقتی آنی از قطار پیاده شد ، ماریلا جلو دوید و آنی را در بغل گرفت . صورتش را بوسید و گفت :«خوش آمدی دختر خوبم !»

ماتیو هم به او خوش آمد گفت و چون پدری مهربان به او لبخند زد.

آنی چند روزی بیشتر فرصت نداشت تا با ماریلا و ماتیو دیدار کند. یک روز اتّفاق بدی افتاد و ماتیو بیمار شد و در رختخواب افتاد. روزی آنی در باغچه به گلها آب می داد که فریاد ماریلا را شنید. وقتی آنی به اتاق آمد ،دید ماریلا با چشمان گریان کنار برادر پیرش ایستاده و می گوید: «برادر جان ! طاقت داشته باش ! باید خوب بشوی! »

حال ماتیو بدتر شده بود . آنی رفت تا دکتر را خبر کند. وقتی آنی با دکتر برگشت ماتیو از دنیا رفته بود و ماریلا را تنها گذاشته بود. آنی وماریلا خیلی ناراحت شدند و در غم از دست دادن ماتیو گریه کردند.

آنی و ماریلای پیر تا مدتها عزادار بودند و برای ماتیو گریه می کردند . حالا دیگر ماریلا پیرتر به نظر می رسید وچشمانش خوب



نمی دید. برای همین آنی تصمیم گرفت او را تنها نگذارد . امّا ماریلا دوست داشت آنی درس بخواند و معلّم بشود . برای همین اصرار کرد تا آنی درسش را ادامه دهد و کلاسهای دانشگاه را تمام کند .

آنی قبول کرد و به دانشگاه رفت تا به درسش ادامه دهد و به آرزویش برسد .

گیلبرت قبل از آنی‌درسش را تمام کرد و به دهکده بازگشت و معلّم بچّه ها شد . سرانجام روزی رسید که آنی هم درسش را تمام کرد و به دهکده برگشت .اوّلین نفری که آنی را دید گیلبرت بود. او به آنی خوش آمد گفت . آنی‌به خانه رفت تا مثل دختری مهربان به ماریلای پیر خدمت کند.

چند روز بعد گیلبرت پدر و مادرش را به خانهٔ‌ماریلا فرستاد . آنها از آنی خواستگاری کردند. ماریلا هم پذیرفت و به آنها تبریک گفت. مراسم عروسی برگزار شد و آنی و گیلبرت در کنار هم زندگی خوبی را آغاز کردند. آنی تا ماریلا زنده بود ، لحظه ای او را تنها نگذاشت.

عروسی خانم موشه

نوشته: شاگاهیراتا

ترجمه: علی اکبری

برای کودکان ۷ تا ۱۱ سال

این کتاب را می‌توان برای کودکان ۵ تا ۷ سال قصه‌گویی یا بلندخوانی کرد.

مجموعه سه قصه

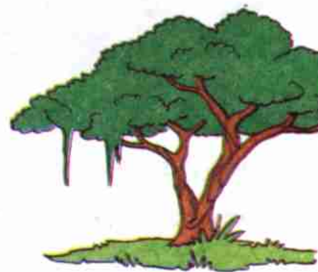


تلفن : ۶۶۴۹۰۳۴۵

دورنگار : ۶۶۹۵۱۰۵۸

تهران : صندوق پستی: ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

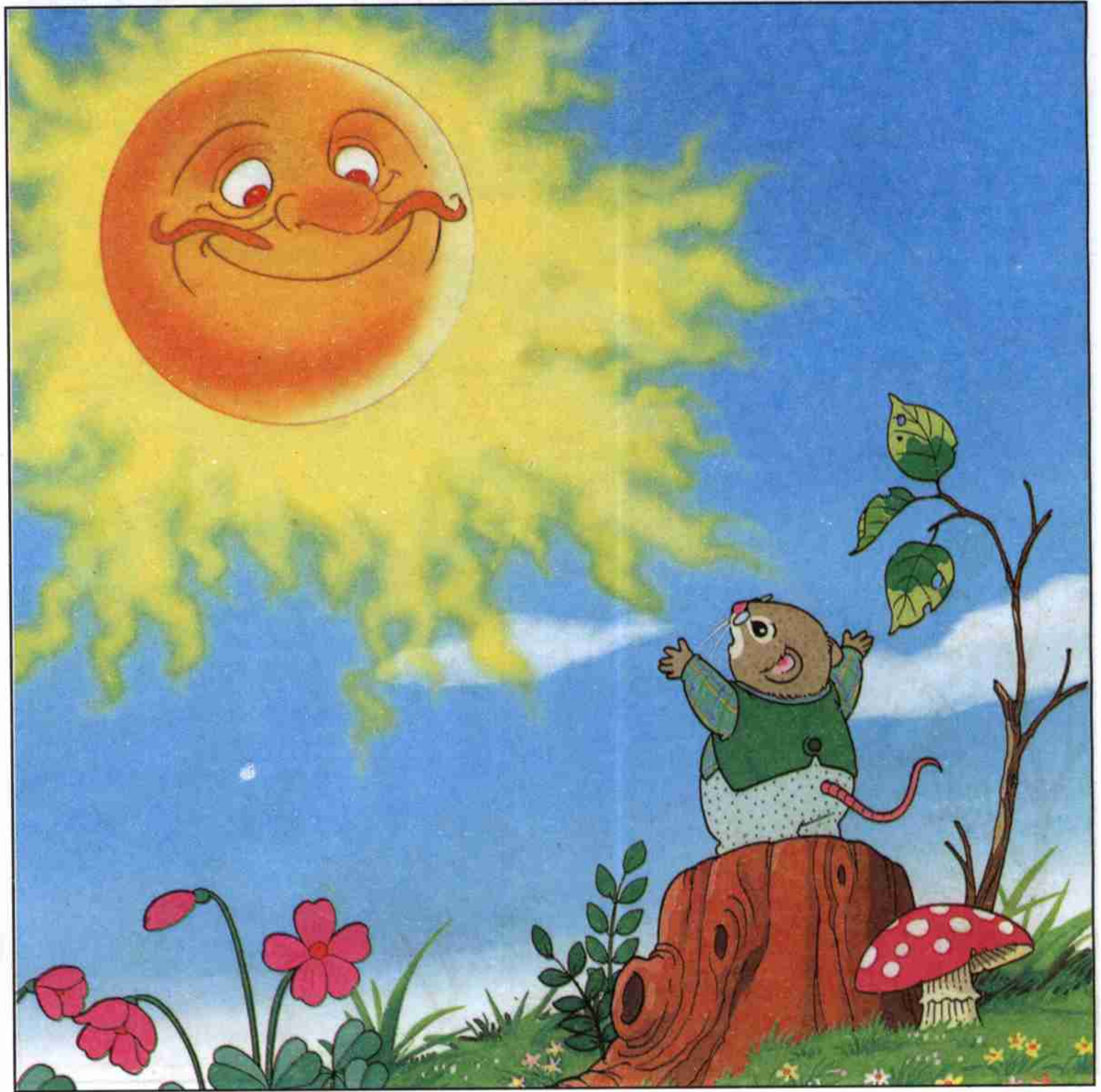
به‌نام خدا



یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود. دو تا موش که زن و شوهر بودند، دختر زیبایی داشتند. سن و سال دخترشان به‌اندازه‌ای رسیده بود که باید عروسی می‌کرد. این دختر خواستگارهای زیادی داشت؛ ولی پدر و مادرش به‌خواستگارها می‌گفتند: «ما دخترمان را به‌هر کسی نمی‌دهیم.»

یک روز که مادر موشه داشت بافتنی می‌بافت، شوهرش پرسید: «به‌نظرت کی لیاقت دارد که شوهر دختر ما بشود؟»

مادر گفت: «اگر دخترمان با خورشید عروسی کند، خوشبخت‌ترین موش دنیا می‌شود.»



پدر موشه تندی رو کرد به‌خورشید و گفت: «آقای خورشید! عرضی دارم. تو قوی‌ترین مرد دنیا هستی. دختر ما را می‌خواهی؟»

خورشید لبخند زد و گفت: «ممنون؛ ولی قویتر از من هم هست.»

پدر موشه پرسید: «کی؟»

خورشید جواب داد: «ابر» و همین موقع، ابرها جلوی خورشید را گرفتند.

خورشید از پشت ابرها گفت: «می‌بینی؟ دیگر نمی‌توانم کاری بکنم.»



پدر موشه به‌ابر گفت: «حرفی دارم آقای ابر. شما قوی‌ترین موجود دنیا هستید... می‌شود دختر مرا بگیرید؟»
ابر گفت: «نه... اصلاً اینجوری نیست. باد خیلی از من قویتر است.»
همان موقع که ابر داشت این حرف را می‌زد یکدفعه باد تندی وزید و ابر را چند تکه کرد و با خود برد.



پدر موشه به‌باد گفت: «آقای باد شما قوی‌ترین مرد دنیا هستید. لطفاً با دختر من ازدواج کنید.»
باد گفت: «کی این حرف را زده؟!... دیوار خیلی از من قویتر است. من هر کاری بکنم، دیوار از جایش تکان نمی‌خورد.»



در این موقع، باد با تمام قدرت به‌دیوار کوبید، ولی دیوار اصلاً تکان نخورد.
پدر موشه به‌دیوار گفت: «آقای دیوار! شما قوی‌ترین مرد دنیا هستید. بیایید دختر مرا بگیرید.»
دیوار جواب داد: «نه... اصلاً این‌طور نیست. موش خیلی از من قویتر است. دندانهایش راحت سوراخم می‌کند.»



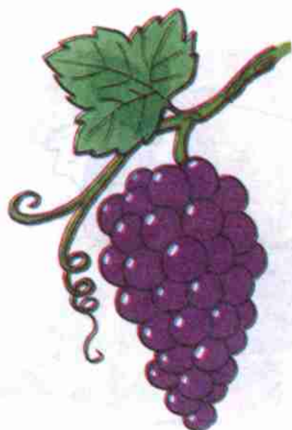
ناگهان دیوار زد زیر گریه. سر و کلهٔ موشی پیدا شد. موشه با دندانهایش شروع کرد به‌کَندن دیوار.
پدر موشه تندی از او خواست که با دخترش عروسی کند. آنها زن و شوهر شدند و یک عمر با خوشبختی زندگی کردند.

روباه و انگور



روزی، روزگاری؛ یک روباه گرسنه، رسید به‌یک درخت انگور. تا چشمش افتاد به‌انگورها، اب از لب و لوچه‌اش راه افتاد. با خودش گفت: «حتماً خیلی خوشمزه است... باید یک کمی بخورم.»

روباه چند بار بالا پرید؛ ولی دستش به‌انگورها نرسید. شاخه‌ها خیلی بالا بودند. داد زد: «لعنتی!» و دوباره پرید؛ ولی باز هم نتوانست.



خلاصه، هر کاری می‌کرد، دستش به‌انگورها نمی‌رسید. خرگوشها و سنجابهایی که آن دور و برها بودند، داد زدند: «حقّت همین است آقا روباه حیله‌گر!» و زدند زیر خنده.

روباه دیگر خسته شده بود. درخت را ول کرد و رفت. با خودش گفت: «من اصلاً انگور نمی‌خواهم. انگورش سبز است. انگور سبز هم که ترش است!»

حیوانهای جنگل خندیدند و خندیدند.

مورچه و ملخ



روزی، روزگاری؛ مورچه‌ها داشتند با تمام قدرت زیر نور خورشید کار می‌کردند. روز داغی بود. مورچه‌ها توی یک جادهٔ طولانی، غذا می‌بردند.

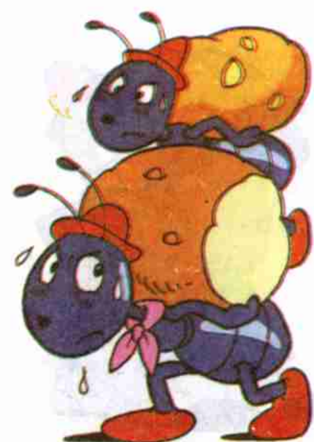
زیر سایهٔ خنکِ درختی، چند تا ملخ داشتند استراحت می‌کردند. ملخها خوش و خرم بودند. بعضیهایشان چرت می‌زدند و چند تایشان هم ساز می‌زدند.

یکی از ملخها از مورچه‌ای پرسید: «چرا توی هوای به‌این داغی این قدر جان می‌کَنید و زحمت می‌کشید؟»



- چون زمستان که بیاید، دیگر غذا پیدا نمی‌شود. بنابراین ما غذا انبار می‌کنیم تا در زمستان گرسنه نمانیم.
- دارید برای زمستان غذا جمع می‌کنید؟! هنوز کو تا زمستان؟ الان وقت خوشی و شادی است. کار کردن شما خیلی مسخره است!

مورچه عصبانی شد و گفت: «اگر الان زحمت نکشید و وقت را حرام کنید، بعدها پشیمان می‌شوید.»
مورچه‌های زرنگ کار کردند و کار کردند؛ ولی ملخها فقط تماشا می‌کردند.



تابستان و پاییز مثل یک چشم به‌هم زدن گذشت. دیگر سرمای زمستان رسیده بود. یکی از ملخها گفت: «چقدر سرد است! کجا یک خرده غذا پیدا می‌شود؟این دور و بر چیزی نیست.»

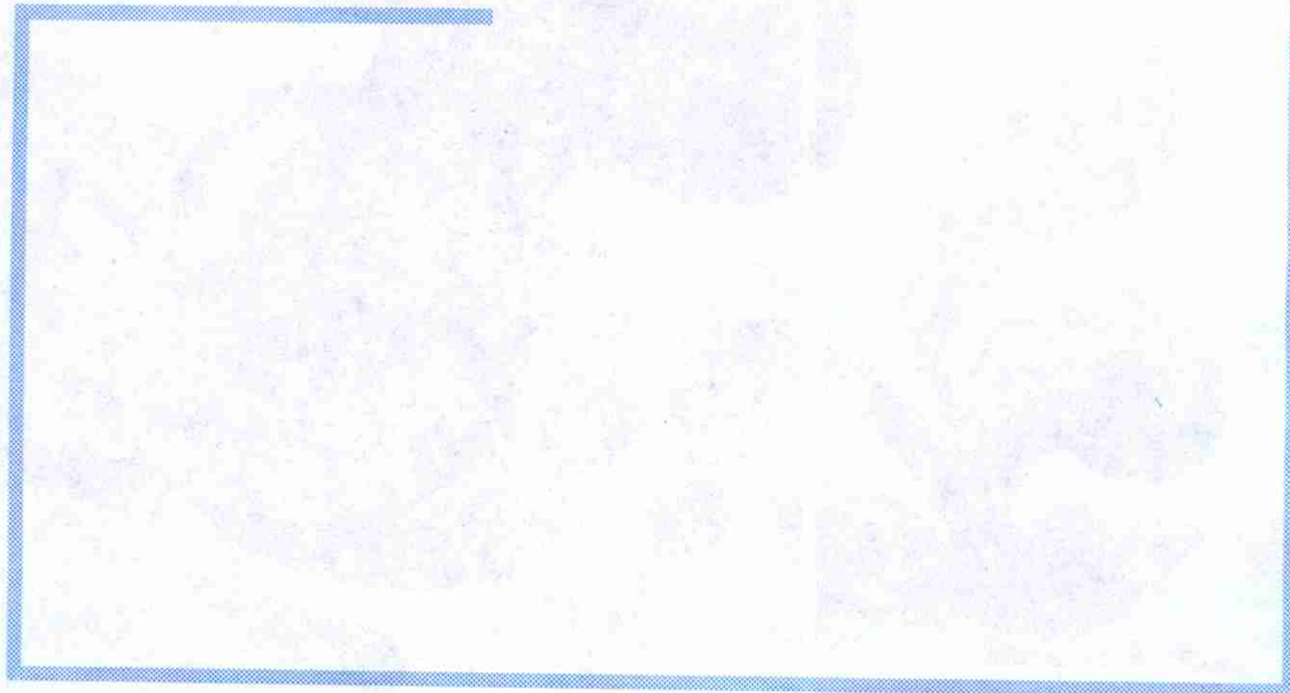
یک ملخ دیگر که از زورِ گرسنگی داشت می‌مُرد، رفت دمِ خانهٔ یکی از مورچه‌ها. در زد. مورچه در را باز کرد.

ملخ گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم. یک کمی غذا به‌من می‌دهی؟»

مورچه جواب داد: «آقای ملخ! شما آن روزِ داغ تابستان، به‌کار کردن ما خندیدید... حالا چرا نمی‌روید سازتان را

به نام خدا

موش کوچولوی دانا
و
مار زورگو



روزی روزگاری، موش کوچکی بود که در کنار باغ سرسبز و بزرگی زندگی می‌کرد. موش کوچولوی قصهٔ ما لانهٔ قشنگی داشت و در لانه‌اش زندگی راحتی داشت. موش کوچولو هر روز صبح از لانه‌اش بیرون می‌آمد، در گوشه و کنار باغ می‌گشت و برای خودش غذاهای خوشمزه پیدا می‌کرد. گاهی گندم، گاهی گردو، بعضی وقتها هم خرده نان و پنیر.



نزدیک غروب بود که موش کوچولو به لانه‌اش برگشت. او از صبح رفته بود، همه جای باغ را گشته بود و غذاهای جورواجور برای خودش پیدا کرده بود و آنها را داخل زنبیل ریخته بود. داشت فکر می‌کرد که شب چه غذای خوشمزه‌ای خواهد خورد. اما همین که قدم به داخل لانه‌اش گذاشت، با دیدن مار بزرگ وحشت کرد، جیغ کشید و زنبیل از دستش افتاد.

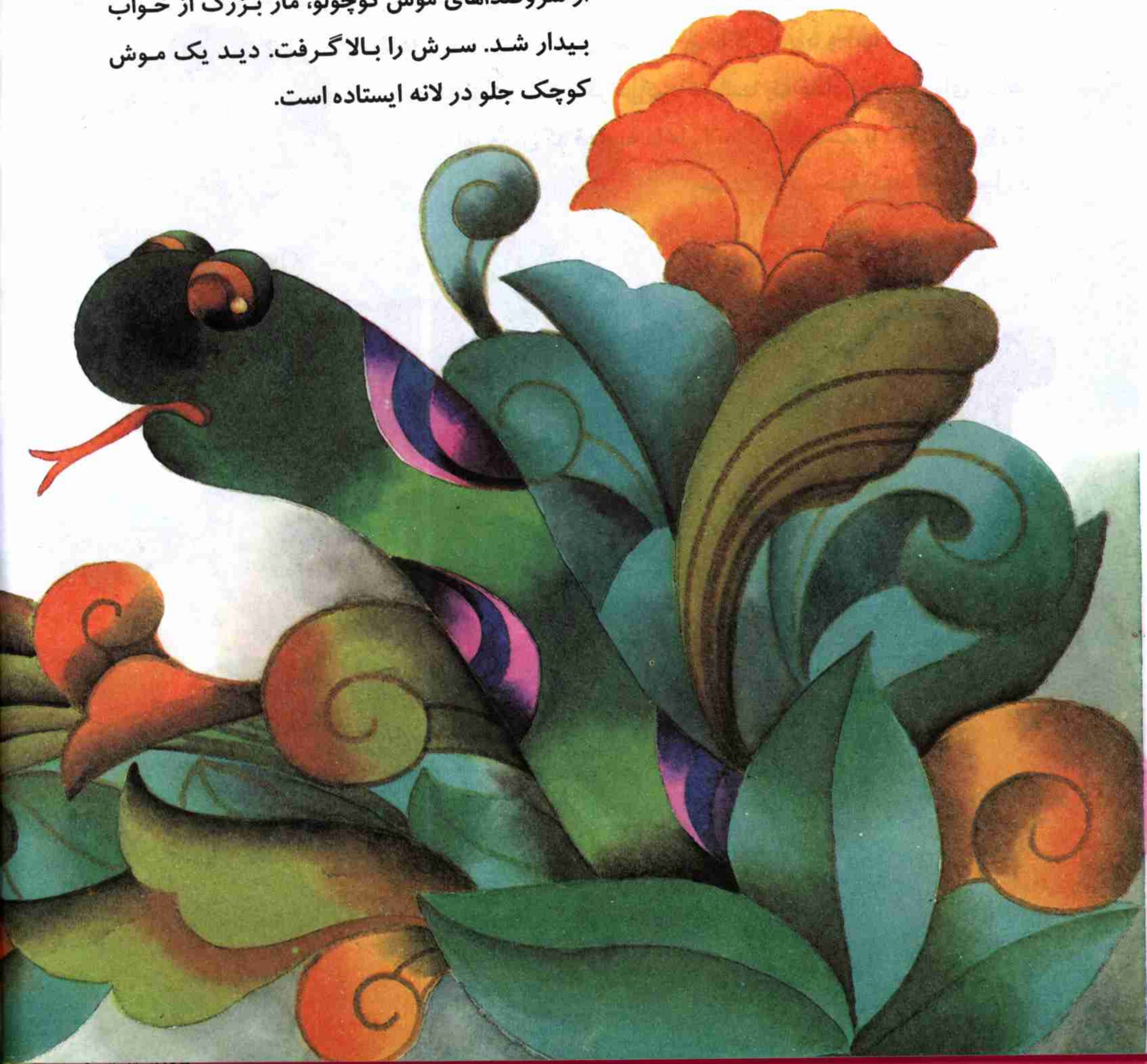








از سروصداهای موش کوچولو، مار بزرگ از خواب بیدار شد. سرش را بالا گرفت. دید یک موش کوچک جلو در لانه ایستاده است.



روزی از روزها اتفاقی افتاد. مار بزرگ و درازی به باغ آمد. کمی در اطراف باغ گشت. غذایی پیدا کرد و خورد. وقتی سیر شد، خوابش گرفت. دنبال لانهٔ گرم و راحتی بود تا در آنجا بخواند و استراحت کند. این گوشه را گشت، آن گوشه را گشت و چشمش به لانهٔ موش افتاد. با خود گفت: «به‌به! چه جای راحتی. می‌روم اینجا می‌خوابم.»



مار بزرگ سرش را کرد داخل لانهٔ موش و آهسته آهسته رفت داخل. چون خیلی خسته بود، زود خوابش برد. خواب غذاهای خوب و خوشمزه دید. خواب خانهٔ راحت و گرم و نرم دید.

بعد از چند ساعت وقتی از خواب بیدار شد، با چشمان ریزش گوشه و کنار خانه را گشت و با خود گفت: «بله، خانهٔ خوبی است. مال هر کس می‌خواهد باشد، من از اینجا بیرون نمی‌روم. اگر زورش می‌رسد، بیاید مرا بیرون کند.»

و دوباره گرفت خوابید.



موش کوچولو دوید، خار و خاشاکی که جمع کرده بود، برداشت و برد ریخت جلو لانه‌اش. حالا باید آنها را آتش می‌زد. آتش کجا بود، در اجاق، کنار باغبان. موش کوچولو یواشکی رفت و شاخهٔ کوچکی را آتش زد و آورد گذاشت روی خار و خاشاکهای جلو لانه‌اش.

آتش شعله کشید. گرمای آتش مار را به وحشت انداخت و از خانه بیرون آمد. بیرون خانه چشمش به موش کوچولو افتاد و فهمید که آتش کار اوست. خواست او را ادب کند. افتاد دنبالش.

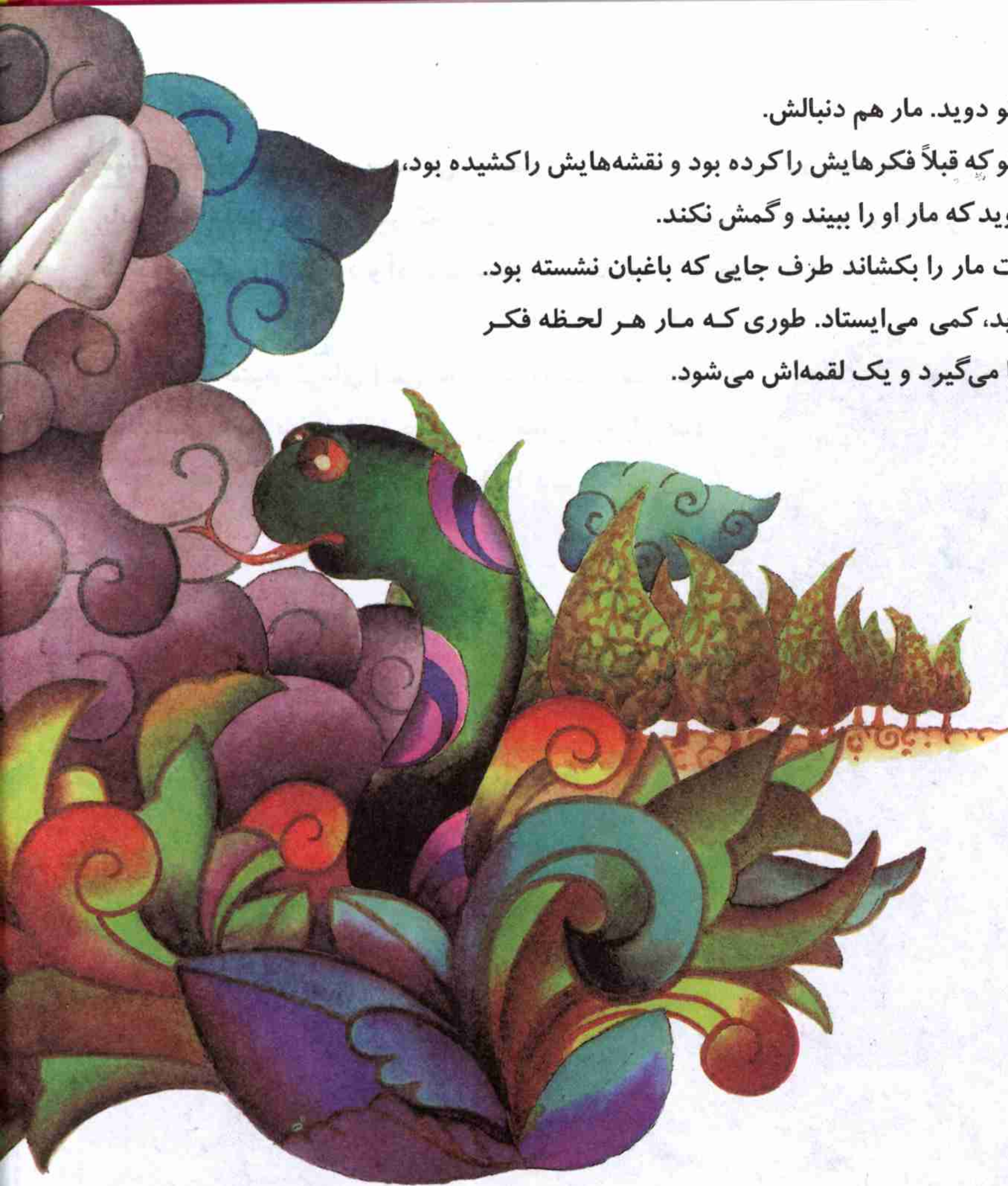


موش کوچولو دوید. مار هم دنبالش.

موش کوچولو که قبلاً فکرهایش را کرده بود و نقشه‌هایش را کشیده بود، طوری می‌دوید که مار او را ببیند و گمش نکند.

او می‌خواست مار را بکشاند طرف جایی که باغبان نشسته بود.

کمی می‌دوید، کمی می‌ایستاد. طوری که مار هر لحظه فکر می‌کرد، او را می‌گیرد و یک لقمه‌اش می‌شود.



مار با اینکه موش کوچولو را دیده بود، پرسید: «چه خبر است؟ کی بود، سروصدا کرد و مرا از خواب ناز بیدار کرد؟»

موش کوچولو با ترس گفت: «من بودم. اینجا خانهٔ من است. شما اینجا چه می‌کنی؟»

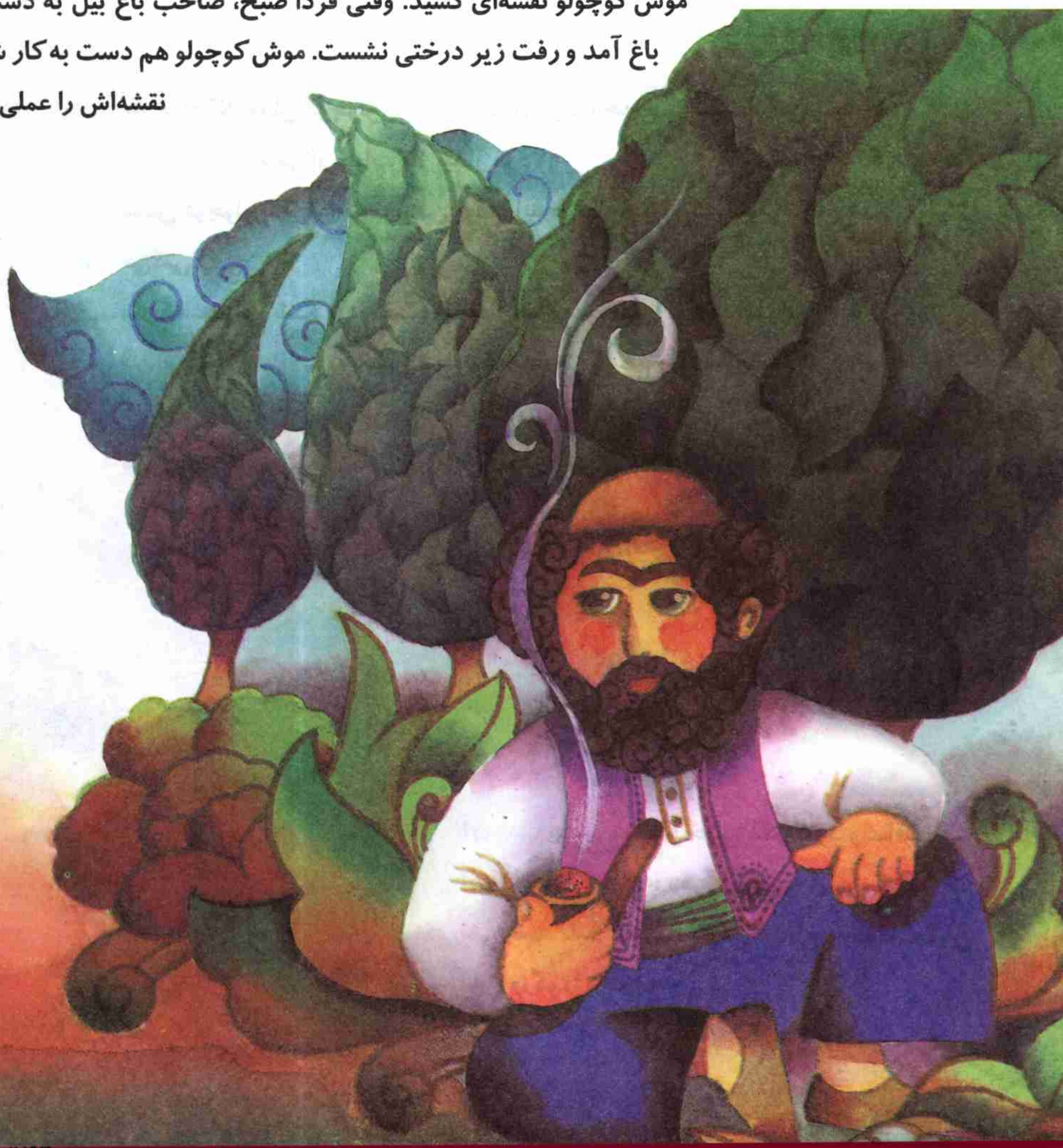
مار که عصبانی شده بود، گفت: «اینجا یک زمانی خانهٔ تو بود، اما حالا خانهٔ من است. برو مزاحم من نشو که حوصله ندارم. اگر هم زیاد سروصدا کنی، با دندانهای تیز من طرفی. برو زیاد حرف نزن!»

موش کوچولو، هرچه التماس کرد، فایده‌ای نداشت. رفت آن گوشهٔ باغ تا راه چاره‌ای پیدا کند.



آن شب موش کوچولو خیلی فکر کرد و عاقبت به این نتیجه رسید که: «من زورم به این مار بزرگ نمی‌رسد. باید عقلم را به کار اندازم و حساب این مار زورگو را برسم.»

موش کوچولو نقشه‌ای کشید. وقتی فردا صبح، صاحب باغ بیل به دست به باغ آمد و رفت زیر درختی نشست. موش کوچولو هم دست به‌کار شد تا نقشه‌اش را عملی کند.



موش کوچولو به باغبان رسید، رفت طرف او.
باغبان چشمش به موش افتاد. بلند شد، تا موش را بکشد.
اما همین که باغبان بلند شد. مار بزرگی پیش پای او ایستاده بود.



باغبان که می‌دانست مار نیش کشنده‌ای دارد، با دیدن آن، موش را رها کرد و افتاد دنبال مار بزرگ. بیلی که در کنارش بود، برداشت و با یک ضربه حساب مار بدجنس را رسید.

موش کوچولو که کمی جلوتر لای علفها ایستاده بود. وقتی مطمئن شد که مار با بیل باغبان تکه تکه شده است، به لانه‌اش برگشت. چون شب قبل نخوابیده بود، خوابید. چه خواب راحتی!



جزیرهٔ گنج

به روایت:شاگاهیراتا
ترجمهٔ علی اکبری



نشر برف تلفن : ۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار: ۶۹۵۱۰۵۸
تهران: صندوق پستی ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

جزیرهٔ گنج

به روایت : شاگاهیراتا
ترجمه : علي اکبری
کارشناس فني و هنري : محمد علي کشاورز
چاپ یازدهم : ۱۳۸۳
چاپ : شفق
تعداد : ۱۰۰۰۰ نسخه
شماره : ۵-۷۵ برف

شابک : ۲-۱-۹۱٤٦٥-۹٦٤

جزیره گنج/ به روایت شاگاهیراتا؛ ترجمه علی اکبری؛ ویراستار علی آشنا.— تهران: نشر برف، ۱۳۷۵.
۱۶ ص.: مصور (رنگی).
ISBN 964-91465-1-2:
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
گروه سنی: ب.

۱.افسانه‌های عامه. الف.شاگاهیراتا، اقتباس کننده. ب.اکبری، علی، مترجم. ج.آشنا، علی، ویراستار.

دا
۳۹۸/۲

کتابخانه‌ملی‌ایران ۷۵-۱۱٤۸٤/۷۶م

بسم الله الرحمن الرحیم



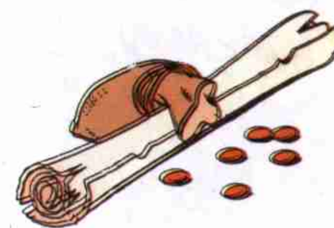
یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود. «جیم هاوکینز» نوجوانی بود که با پدر و مادرش در مسافرخانهٔ خودشان که در کنار دریا قرار داشت زندگی می‌کرد. ملوانهای زیادی به‌مسافرخانه می‌آمدند. یکی از این ملوانها اسمش «بیلی جونز» بود که قدّی بلند و هیکلی تنومند داشت و جای زخمی در گونه‌اش دیده می‌شد. بیلی جونز به‌هر کجا می‌رفت یک صندوقچهٔ سنگین را همراه خود می‌برد و این وظیفهٔ جیم بود که صندوقچه را برای او حمل کند. بیلی جونز بیشتر وقتها به‌جیم می‌گفت که همیشه باید مواظب مردی باشد که یک پا ندارد.

بیلی جونز خیلی اخمو و بداخلاق بود. هیچ وقت بموقع صورتحسابها و بدهیهای خود را نمی‌پرداخت و همیشه با بقیهٔ مسافران دعوا می‌کرد. همهٔ آنها از این ملوان پیر می‌ترسیدند.



یک روز مرد غریبه‌ای که نابینا بود به‌آنجا آمد و پیغامی به‌دست بیلی داد. روی کاغذ فقط یک نقطهٔ سیاه به‌چشم می‌خورد و چیز دیگری روی آن نوشته نشده بود. وقتی چشم بیلی جونز به‌آن پیغام عجیب افتاد، ناگهان روی زمین افتاد و مُرد.

جیم و مادرش که مقداری پول از بیلی طلب داشتند، به‌اتاق او رفتند تا شاید بتوانند در میان اثاثیهٔ او پولی پیدا کنند. چشمشان به‌صندوقچه افتاد و درِ آن را باز کردند. داخل صندوقچه مقداری کیسه پیدا کردند که درون آنها سکّه‌های طلا بود. کاغذ سفید لوله شده‌ای هم در آنجا بود. ناگهان سر و صدایی از بیرون برخاست و جیم و



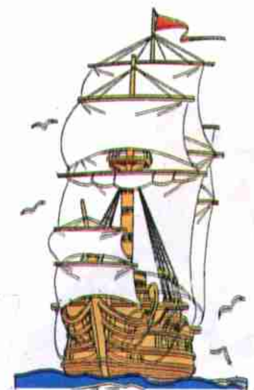
مادرش فهمیدند که سر و کلّهٔ دزدهای دریایی پیدا شده است. آنها می‌دانستند که دزدها برای بردن کاغذ لوله شده آمده‌اند.

اتّفاقاً همان موقع سه نفر سرباز از آنجا می‌گذشتند، همین که چشم دزدان دریایی به‌سربازها افتاد، ترسیدند و پا به‌فرار گذاشتند. جیم از سربازها خواست که او را نزد فرمانده‌شان ببرند.



در آنجا جیم همهٔ ماجرا را برای فرمانده تعریف کرد و بعد کاغذ لوله شده را باز کردند، دیدند روی کاغذ نقشهٔ یک گنج پنهان کشیده شده است. فرمانده گفت: «ما باید برای پیدا کردن گنج با کشتی به‌جزیره برویم. آیا حاضری با ما بیایی؟» جیم قبول کرد. آنها آمادهٔ سفر شدند.

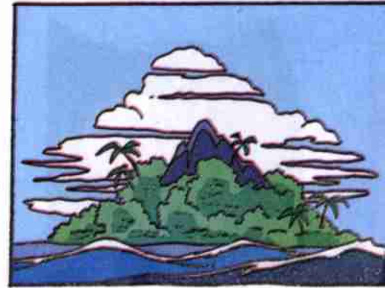
در حین مسافرت با کشتی، جیم متوجه شد که «لانگ جان سیلور»، آشپز کشتی، یک پا بیشتر نداشت. بلافاصله یاد سفارش بیلی جونز افتاد و با خود گفت: «نکند این همان مرد یک پایی باشد که بیلی گفته است.»



ولی طولی نکشید که نگرانی جیم رفع شد، چون دید لانگ جان مرد بسیار مهربان و خوشرویی است. آن دو به‌زودی با یکدیگر دوست شدند و مرد یک پا جیم را به‌آشپزخانهٔ کشتی برد. او یک طوطی داشت و در حین پختن غذا قصّه‌های جالبی از طوطی برای جیم تعریف می‌کرد.



در کشتی بشکه‌ای وجود داشت که در آن سیب نگه می‌داشتند. یک شب جیم داخل بشکه رفت و مشغول خوردن یک سیب شد که ناگهان صدایی شنید. صدا را می‌شناخت: لانگ جان سیلور بود که داشت با چند نفر دیگر صحبت می‌کرد. جیم گوش داد و فهمید که دارند دربارهٔ گنج صحبت می‌کنند. آنها قرار گذاشتند که خودشان کشتی را در اختیار بگیرند و بعد نقشه را به‌دست آورند و گنج را پیدا کنند. پس معلوم شد که لانگ جان هم یک دزد دریایی است.



جیم فوری خود را به‌فرمانده رساند و جریان را به‌او اطلاع داد. فرمانده گفت: «باید با صبر و حوصله عمل کنیم تا بتوانیم جلوی آنها را بگیریم.»

فردای آن روز صدای فریاد ملوانها بلند شد که: «آهای... آهای.... خشکی!»

آنها راست می‌گفتند، چون به‌خشکی رسیده بودند. بلافاصله لانگ جان و همدستانش سوار قایقی شدند که از کشتی دور شوند. ناگهان جیم خود را به‌آنها رساند و داخل قایق پرید و گفت: «مرا هم ببرید.»



قایق حرکت کرد و همین که به‌خشکی رسیدند و پای جیم به‌زمین خورد، پا به‌فرار گذاشت. او می‌خواست خودش در جزیره بگردد و گنج را پیدا کند. لانگ جان او را صدا کرد و گفت: «تنها نرو، صبر کن، خطرناک است.» ولی جیم گوش نداد و از نظر ناپدید شد.



مدّتی که راه رفت صدای خش خشی به‌گوشش رسید. سرش را بلند کرد و در لابه‌لای درختان سایه‌ای را دید که جست و خیز می‌کرد. اوّل فکر کرد که یک حیوان مثلاً خرس یا میمون است، امّا ناگهان دید که پیرمردی با ریشهای بلند خاکستری و لباسهای کهنه و پاره از لای درختها بیرون آمد. چشمش که به‌جیم افتاد با او شروع به‌صحبت کرد.

او گفت: «که مدّتها قبل به‌این جزیره تبعید شده است. سپس جیم موضوع گنج و دزدان دریایی را برای پیرمرد تعریف کرد. پیرمرد از جیم خوشش آمد و گفت که حاضر است به‌او کمک کند.

اتّفاقاً کمک بجایی بود، چون در همان موقع از دور صدای شلیک گلولهٔ توپ و تفنگ به‌گوش رسید. پیرمرد فوری



جیم را به‌قلعه برد، امّا موقعی که به‌قلعه رسیدند دیدند بین فرمانده و لانگ جان زد و خورد در گرفته است.
لانگ جان و همدستانش که نقشهٔ گنج را دزدیده بودند، تلاش می‌کردند فرمانده و دوستانش را از بین ببرند و خودشان صاحب گنج بشوند. جیم و پیرمرد خواستند وارد قلعه شوند، ولی لانگ جان مانع شد و جیم را دستگیر کرد. بقیّهٔ افراد مشغول جنگ بودند که لانگ جان، جیم را همراه خود برد تا به‌سراغ گنج بروند. آن دو سر راه به‌گودالی بزرگ رسیدند که داخل آن یک اسکلت انسان قرار داشت. فهمیدند که گنج در همین گودال پنهان است.
چه جای مناسبی! ولی متأسّفانه هرچه داخل گودال را گشتند، گنج را پیدا نکردند. گودال خالی بود.
یکمرتبه صدای تیری به‌گوششان رسید که از طرف فرمانده و مردانش بود. آنها پیروز شده بودند و دزدان دریایی

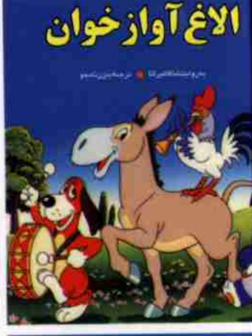


از ترس پا به‌فرار گذاشته و رفته بودند. امّا لانگ جان مانده بود. او پشیمان بود و می‌خواست تلافی کارهای بدش را بکند. کمی بعد همه با هم به‌غار پیرمرد رفتند، دیدند داخل غار پر از طلا و جواهر است. فهمیدند گنج در غار است و پیرمرد قبل از همه آن را پیدا کرده و به‌غار برده است.

قرار گذاشتند که گنج را بین خودشان تقسیم کنند. پیرمرد از اینکه بعد از سالها دوری به‌خانه‌اش برمی‌گشت خیلی خوشحال بود.

صبح روز بعد بادبانها را کشیدند. طلا و جواهرات را به‌کشتی آورده و آماده بودند که به‌خانه‌هایشان برگردند، در حالی که هر کدام از آنها خاطراتی با خود داشتند که هیچ وقت فراموش نمی‌شد.

این مجموعه در ۶ جلد جداگانه نیز منتشر شده است:













مجموعه قصه های به یادماندنی جلد ۳
نویسندگان : شاگاهیراتا ، لوسی ام مونتگمری ، ثریا علی
مترجمین : علی اکبری ، بیژن نامجو
چاپ اول : ۱۳۸۸
تعداد : ۲۰۰۰ جلد
شماره : ۸۸-۸۸
چاپ و صحافی : چاپخانه قدیانی ، تهران

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۶۴۱۸-۸۶-۸
۳۵۰۰ تومان

مجموعه قصه های به یادماندنی(۳)نویسندگان شاگاهیراتا،لوسی‌ام مونتگمری، مترجمین علی اکبری، بیژن نامجو
تهران: برف،۱۳۸۸.
جلد۶.(در یک جلد مجلد): مصور (رنگی)
EAN13: 978-964-6418-86-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ۱.عروسی خانم موشه ۲.آنی دخترک یتیم ۳.عروسی قو ۴.الاغ آواز خوان ۵.جزیره گنج ۶.موش کوچولوی داناومار زورگو.
گروه سنی ب، ج
۱.داستان های کوتاه ۲.داستان های تخیلی
الف.مونتگمری لوسی مود۱۸۷۴-۱۹۴۲م. ب. علی اکبری۱۳۲۱ مترجم
۸۰۸/۸۳د۱
م۱۸۶ش
۱۳۸۸ب
کتابخانه ملی ایران ۱۵۶۳۸-۸۸م





تلفن : ۶۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار : ۶۶۹۵۱۰۵۸
تهران ، خ انقلاب ، خ ۱۲فروردین ، کوچه مینا ، ساختمان ۲۴
کدپستی: ۱۳۱۴۹۵۳۵۸۳ ، صندوق پستی : ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵